

دانلود رمان



دانشجوی تنگ من

فصل دوم

دانشجوی تنگ من - فصل دوم

با بغض به نوزاد توی بغلم خیره می‌شدم و زیر لب زمزمه می‌کنم:
-دختره مامان، دختره خوشگلم!

آروم روی دست کوچولوش رو می‌بوسم و قطره اشکی سمج روی
گونه‌هاش رو پیدا می‌کنه.

با قرار گرفتن دستی روی شونه‌هاش برمی‌گردم و به شیدا نگاه
می‌کنم.

چقدر این دختر مهربون و ماه بود! بعد از اون اتفاق‌های مزخرف
وقتی اومدم کشوری که آرزوش رو داشتم دیدم دیگه هیچ ذوق و
امیدی برای زندگی کردن توی این شهر رو ندارم.

به قدری حالم بد بود که دکترها می‌گفتند احتمال این که بچت
سقط

بشه 60% و همش توی بیمارستان بستری بودم. تا این که کم
کم با شیدا که پرستارم بود آشنا شدم، در حدی که تمام
اتفاقات و ... زندگی من و بدون هیچ سانسوری میدونست.
شیدا با چشم‌های اشکی می‌خنده و می‌گه:

-چته، چرا اینجوری نگاهم میکنی؟ من بچت نیستم ها!
لبخندی می‌زنم و می‌گم:

-ببینش چقدر کوچولوه! ببین چقدر ضعیفه.

-تبسمه خوشگلم خودت ناراحت نکن، همه بچه‌ها اینجورین
وقتی

به دنیا میان.

-شیدا گولم نرنی ها!

-خفه شو ،اگر من این بچه رو بیشتر از تو دوست نداشته باشم ،
کمتر ندارم.

با لبخند نگاهم رو ازش میگیرم و به دخترم خیره میشم.

-اسمش چی میداری سلیطه خانم؟-سلیطه خانم خوبه؟

یه دفعه دو تایی شروع به خندیدن میکنیم ولی با دردی که توی
شکمم میپیچه ،فحشی به شیدا میدم و دقیق بهش خیره میشم
و زیر

لب زمزمه میکنم:

-آوین کوچولو ،دختره من!

شیدا آروم روی دستش رو ناز میکنه و زمزمه میکنه:

-خوش اومدی آوین کوچولو...

یک ماه بعد

با شنیدن صدای گریهی آوین از خواب بیدار میشم و خوابالو
میشینم

روی تخت و بغلش میکنم.

-جانم مامانی ،نفسه مامان !بذار یکم مامان خبر مرگش بخوابه.

شیدا خوابالو شروع به غر زدن میکنه:-تبسم کاش ببندی

دهنتووووو!

کلافه سینهام رو در میارم و توی دهن آوین میذارم که تند تند

شروع

میکنه به مکیدن.

چندبار داره خوابم میبره ،بالاخره آوین سینمو ول میکنه البته

خوابش میبره.
لبخندی میزنم و میخوابونمش روی تخت و کنارش دراز میکشم.
سرم رو نزدیک صورتش میبرم و بو میکشم.
اگر آبتین اینجا بود...
خفه شو تبسم اون از تو و بچت متنفر میشد. اگر اینجا بود علاوه
بر

تو آوین رو هم اذیت میکرد.
با قرار گرفتن دستی روی کمرم یهو از جام میپریم.
شیدا زمزمه میکنه:
-هوی چته وحشی؟
-احمق سخته کردممم!-میخواستم بگم توی فکر نباش خب!
-مثل آدم میتونستی بگی.
-باشه حالا.

لبخندی میزنم و گونش رو میبوسم.
شیدا سریع میگه:
-ساعت چنده؟ من گشتمه.
-نمیدونم پاشو یه ته بندی بکنیم.
-آوین بیدار نشه؟
-نه تازه شیر خورد حالا میخوابه دیگه تا صبح.
-بچت هم به خودت رفته ،همیشه گشتمه!
با خنده میگم:
-اتفاقا میخواستم بگم اینش به تو رفته.
-پاشو پاشو کم زر بزن.

با هم بلند میشیم و به سمت آشپزخانه میریم. هنوز پامون رو از
اتاق بیرون نداشتیم که صدای زنگ در بلند میشه،
نگاهی به شیدا میندازم و میگم:

-بدو در و باز کن!

-خودت برو.

-من لباسم مناسب نیست.

شیدا چپ چپ نگاهم میکنه و میگه:

-اسکل مگه ایرانه که با این تیپ نتونی در و باز کنی؟

حرصی به سمت در میرم و زیر لب زمزمه میکنم:

-آخه کیه این تایم؟

در رو باز میکنم ولی با دیدن شخصی که پشت در ایستاده یه
دفعه

جیغی میکشم و میپریم توی بغلش.

رضا با خنده بغلم میکنه.

-سلام خوشگله!-وایی رضا تو اینجا چیکار میکنی؟! کی اومدی؟

از بغلش هلم میده بیرون و میگه:

-بذار پیام تو بشینم یکم.

با خنده کنار میرم و به داخل دعوتش میکنم.

به محض این که وارد میشه شیدا متعجب میپرسه :

-این کیه؟

رضا همونطور که انگار دفعهی هزارمشه داره میاد اینجا خیلی

راحت

میره روی مبل میشینه و میگه:

-تو خودت کی هستی؟
شیدا با چشم های گرد شده نگاهش میکنه
با خنده میگم:
-شیدا عزیزم ،ایشون رضاعه !اگر یادت باشه قبلاً برات گفتم که...
-آهاااان.
رضا با لحنه مسخرهای میگه:-شیوا هم دوستته حتماً، منم
خوشبختم.
شیدا با لج نگاهش میکنه که میگم:
-اسمش شیداعه.
-باشه شیداعه.
شروع به خندیدن میکنم که رضا میپرسه:
-راستی شکمت کو؟ زاییدی؟
با خنده میگم:
-بله دخترم یک ماهشه!
رضا با اخم میگه:
-تنها تنها؟!
شیدا با لج میگه:
-نه دسته جمعی !میخواستی جواب تلفنش رو بدی.
رضا با جدیت نگاهم میکنه که میرم کنارش میشینم و
میگم:-نمیخواستم بخاطر من از کار و زندگیت عقب بمونی!
-تبسم چه کاری؟ چه زندگی !صدبار بهت نگفتم به من خبر بده
قبلش؟
با شنیدن صدای گریهی آوین ،شیوا همونطور که سرش توی

یخچاله
میگه:

-خیلی ناراحتی الان پاشو بچه رو کمکش بخوابون ،الان بهت
احتیاج
داره!

رضا چپ چپ نگاهش میکنه و میگه:
-پاشو بریم ببینم چی زاییدی.
-ریده!

با خنده میگم:

-شیدا خفه شوووووو!

با رضا به سمت اتاق میریم.

به محض ورودمون رضا با ذوق به سمت آوین میره و میگه:-آخ
این فسقلی رو آخه.

لبخندی میزنم که بغلش میکنه و میگه:

-به چقدر بوی نی نی میده.

میخندم و سرمو تکون میدم.

-وای تبسم باورم نمیشه بچهی تو باشه.

-بچهی همسایهست عزیزم.

با خنده جواب میده:

-نه احمق جان ،منظورم این نبود.

به آوین که ساکت شده و به رضا نگاه میکنه خیره میشم.

-الهی مامان فداش بشه ،تا حالا همچین گوریلی از نزدیک ندیده.

-من که میگم هر روز میبینه.

یهو همون موقع آوین لب میذاره و شروع میکنه گریه کردن.
رضا سریع میگیرتش سمتم و میگه:
-ببخشید فسقل، باشه برو پیشه مامان! یک هفته‌ای از اومدن
رضا میگذره.
شیدا و رضا که شبیه سگ و گربه همش در حال جنگن، من هم
این
وسط نمیدونم از کدومشون طرفداری کنم که اون یکی ناراحت
نشه.
تا میبینم بحثشون شده سریع به بهونه‌ی شیر دادن به آوین
میرم
توی اتاق در رو هم میبندم.
-تبسم؟
از فکر بیرون میام و میگم:
-جانم؟
-چیزی احتیاج نداری؟
سرم رو به نشانه‌ی منفی تکون میدم و میگم:
-ببخشید همش دارم زحمتت میدم، تمام خریدای خونه افتاده
روی
دوشه تو! نمیخواد خودم میرم تو آوین و نگهدار.
رضا اخمی میکنه و میگه:-دوباره از اون حرفا زدی! چه زحمتی؟
!درضمن آوین گشانش بشه
من که نمیتونم بهش شیر بدم آرومش کنم. مخصوصاً امروز که
از

صبح داره غر میزنه و گریه میکنه.

سرم رو تکون میدم و میگم:

-باشه این دفعه هم تو برو ولی دفعه دیگه خودم میرم، ممنون
جیگر.

رضا میاد سمتم و دسته آوین رو که توی بغلم خوابه میبوسه و
میگه:

-دفعهی بعدی هم رفیقه سلیطتو بفرست، خودت نمیتونی فعلاً!
با خنده میگم:

-برووووو رضا!!!!

همونطور که به سمته در میره زمزمه میکنه:

-والا مگه من گفتم رفیقت انقدر سلیطه و وحشی باشه! بعد از
چند دقیقه صدای بسته شدن در خونه میاد.
نگاهی به آوین میندازم و میخوام بلند بشم که صدای زنگ در
میاد.

آوین رو روی تختش میخوابونم و با لبخند به سمته در میرم.
-رضا دوباره...

اما به محض باز شدن در، یه دفعه محکم به سمت داخل هلم
میده.

انقدر توی شوکم که نه صدایی ازم درمیاد نه میتونم تکون
بخورم.

به چشمای عصبیش خیره میشم و بدنم شروع به لرزیدن میکنه.
-بالاخره پیدات کردم.

با قدم های لرزون عقب میرم و بریده بریده میگم:

-بُ ... بُ برو ... بیرون.

-باید حرف بزنیم.

-برو بیرون.

-تبسم...

میخوام جیغ بزنم و هر چی از دهنم در میاد و بهش بگم ولی
بایادآوری آوین ، بدنم یخ میزنه.

سریع به سمتش میرم و دستم رو میذارم روی سینش و میگم:
-برو بیرون.

دستم رو میگیره و وقتی میخوام سعی کنم عقب بکشم نمیذاره.
-تبسم!

-آبتین گمشو نمیخوام ببی...

یه دفعه با قرارگرفتن لبای خیسش روی لب هام صدام توی
دهنم خفه
میشه.

گرم و با احساس لب هام رو به بازی گرفته.

عملاً فلج شدم و نمیتونم حتی یه تکون کوچولو بخورم.

-خدایا چقدر خوبه! چقدر دلم تنگ شده بود اما...

یه دفعه محکم پشش میزنم که لب هامون جدا میشه و با چشم
های

خمار عصبی بهم خیره میشه.-میفهمی بهت میگم نمیخوام

ببینمت؟ برو گمشووو! از زندگیم برو

بیرون. من که رفتم! چرا تو بیخیال نمیشی؟!

-تبسم باید باهات حرف بزنم.

-من با تو حرفی ندارم عوضی! تو منو...
با دیدن رضا حرفم نصفه موند.
یه دفعه رضا حمله کرد سمت آبتین.
-تو اینجا چیکار میکنی مرتیکه؟
آبتین هم باهاش درگیر شد و من شبیه بز وایسادم نگاه میکنم فقط.

-تو گفתי ازش بیخبری!
-نمیخواه ببیننت میفهمی.
-تو دخالت نکن.
سریع میرم سمتشون و دست رضا رو میکشم.
-رضا ولش کن، میره.
رضا با عصبانیت منو به سمت داخل هدایت میکنه (یه جورایی هلمهل میده) و در رو محکم روی صورته آبتین میبندد.
با شنیدن صدای گریهی آوین، مثل جت میپریم توی اتاق و سعی میکنم آرومش کنم.
-هیس، توروخدا گریه نکن ماما جون. الان موقعیت خوبی نیست.

آوین بالاخره ساکت میشه و رضا همون موقع کلافه وارد اتاق میشه.

-چرا در و باز کردی؟
-آخه من از کجا میدونستم آبتینه!
-چی بهت گفت؟
-هیچی.

-رضا اون از کجا منو پیدا کرده؟ اصلاً چرا اومده اینجا؟
-احتمالاً منو تعقیب کرده.

-یعنی چی؟!

-بابا یک هفته‌ست نذاشتم از خونه بیرون بری چون میدونستم
داره

یه غلطایی میکنه.-یعنی چی؟!

-یک بار دیگه بگی یعنی ...استغفرالله.

-خب آخه نمیفهمم چرا اینو از من پنهان کردی؟

-بابا اومده بود توی ایران در به در دنبالت میگشت ،میدونست
حاملهای.

-چیییییییی؟!!!!!!!

-چی و کوفت.

-عادل به من قول داده بود.

رضا کلافه به آوین نگاه میکنه.

-اصلاً بهش میگم بچهای در کار نیست من سقطش کردم .اون که

نمیخواست من بچه دار بشم پس چه مرگشه؟ برای چی اومده.

-برای همونی که تو تصمیم گرفتی بچه‌ی اون آشغالو نگهداری و به

تنهایی بزرگش کنی.بدون حرف به آوین خیره میشم.

قلبم خیلی درد میکنه.

نمیدونم مربوط به شوکیه که الان بهم وارد شد یا...

نه خفeshو تبسم ،مربوط به همین استرس و که بهت وارد شده.

-شیدا کجاست؟

نگاهی به رضا میندازم و میگم:

-سر کار.

-کی کارش تموم میشه؟

ابرویی بالا میندازم:

-نمیدونم والا.

با شنیدن صدای در یهو از جا میپریم که آوین تکونی میخوره.
رضا با غیظ از اتاق بیرون میره و من هم ترسیده پشت سرش
میرم

توی چهارچوب در وایمیسم.

در و با شدت باز میکنه ولی با دیدن قیافه‌ی خسته‌ی شیدا هر
دومونجا میخوریم.

شیدا خیلی بی تفاوت میگه:

-هوی وحشی در و چرا اینجوری باز میکنی؟

-تو کجا بودی؟

-وا به تو چه!

رضا برمیگرده سمتم و منتظر میمونه من چیزی بگم که شونهای
بالا

میندازم و با خنده میگم:

-راست میگه، به تو چه؟!

شیدا با دیدن آوین به ذوق به سمتم میاد و ازم میگیرتش.

رضا هم کلافه در رو میبنده و میره توی اتاق مهمان.

وارد اتاقم میشم و میگم:

-شیدا؟

-جانم؟

-آبتین اینجا بود.-گوه نخور بیمزه.
-شیدا چرا انقدر دهنّت ول شده جنده خانوم ،دارم میگم بابای
کصکشه آوین اینجا بود.
-منم دارم میگم گوه میخوری.
-باشه ،من خرم که به تو میگم اصلاً .
یکم که میگذره شیدا نگاهش رو از آوین میگیره و میگه:
-بگو جون آوین تا باور کنم.
-آخه بیشعور من برای اون آبتینه عوضی جونه این جوجه رو قسم
بخورم؟!
-پشمامممممم ،چرااااا؟ چجوری آخهههه؟
-نمیدونم ،مثل این که رضا رو تعقیب کرده بوده.
-اوه خب چی شد؟
-همهی قضیه رو بدون سانسور براش تعریف میکنم که با
پشماپریخته شده میگه:
-نگفت چرا اومده؟
-نذاشتم حرفی بزنه.
-اه خاک برسرت ،بابا میدیدی یارو اومده چی میخواد.
-آوین رو دید؟
-نه به هیچ عنوان نباید ببینه.
-بابا اون که از بچه بدش میومد ،ببینه میرینه بهت و میره خب.
چپ چپ نگاهش میکنم که میخنده و میگه:
-خب؟
-خب و مرض ،همین دیگه!

یک ماهی از اون قضیه میگذره و دیگه خبری از آبتین نشده.
خیلی کنجکاوم بدونم برای چی اومده بود اصلاً !

توی این یک ماه سعی کردم زیاد از خونه بیرون نرم ، بیرون هم
برمفقط با رضا و شیدا.

بی حوصله به شیدا که داره خودشو خوشگل میکنه نگاه میکنم.
-عشقم خب پاشو تو هم بیا دیگه!

-شیدا به جونه تو اصلاً حوصله ندارم ،بعد هم آوین اذیت میشه
خودت میدونی که.

ناراحت سرش رو تکون میده و میگه:

-اگر بخاطر اذیت نشدنه آوین نبود که به زور میبردمت.
لبخندی میزنم و میگم:

-بهت خوش بگذره.

میاد کنارم میشینه و میگه:

-میخوایی نرم؟

-شیدا !میخوایی خانوادتو ناراحت کنی؟ !

-بابا آخه من پسره رو اصلاً ندیدم ،نمیشناسم .اینا زرتی
برداشتند

قرار گذاشتند بریم رستوران.-عزیزم خب برو ببین بشناس.

چپ چپ نگاهم میکنه که با خنده میگم:

-آخرش میتрشی میمونی وره دله خودم!

-والا ،درستشم همینه.

با لبخنده دیوثانهای میگم:

-البته شاید نترشی ،شاید دلت پیش یکی گیر کرده باشه و اینا!

شیدا سریع حالت تدافعی میگیره:

-تبسم ببند دیگه دهن تو ،ببین من خوب شدم؟

با صدای بلند شروع به خندیدن میکنم.

-ای مرض.

با تقهای که به در میخوره ،من و شیدا همزمان میگیریم:

-بیا تو.

رضا وارد میشه و نگاهه طولانی به شیدا میندازه.-خوبه میگی

نمیخواهی و انقدر به خودت رسیدی!

-نمیخوام خب ولی دلیل نداره خوشگل نباشم.

-الان خوشگلت اینه؟

-هرهره.

-پاشو من میرسونمت هر جا میخوایی بری.

-لازم نکرده خودم میتونم برم.

-منم اوسکله تو نیستم ،جایی کار دارم میخوام برم گفتم تو رو

هم

ببرم.

شیدا که مشخصه از پیشنهاده رضا بدش هم نیومده فقط داره

ناز

میکنه میگه:

-باشه دیگه چیکارت کنم ،خیلی داری اصرار میکنی...

میپریم وسطه حرفش و میگم:

-اصرار خاصی نکرد ،یه تعارف زد.

-تبسم عشقم ،میشه دهن تو ببندی امروز.با لبخنده دیوثانهای که

هیچجوره نمیتونم جمعش کنم سرم رو به
نشانهی منفی تکون میدم.

شیدا حرصی گونهی من و آوین رو میبوسه و به رضا میگه:
-پس بیا تا بریم.

رضا هم دستی برای من تکون میده و با هم از اتاق خارج میشن و
بعد هم صدای بسته شدن در میاد.

حدود یک ساعت از رفتن رضا و شیدا میگذره ،جلوی تلویزیون
نشستم و دارم فیلم میبینم که صدای غر زدن آوین میاد.

بلند میشم میرم داخل اتاق و میبینم بله ،خانم جیش کرده و
چون

خیلی حساسه پاهاش ،حتما داره میسوزه.

سریع مای بیبیش رو در میارم و میرم سره کمدش یکی دیگه
بردارم میبینم دیگه نداره.

کلافه کل اتاق رو زیر و رو میکنم ،میبینم خیر نیست!

زنگ میزنم به رضا که اگر نزدیکه برام بخره و بیاد ولی جوابنمیده.
ناچار لباس هام رو عوض میکنم و به آوین هم لباس میپوشونم

و

توی دلم میگم:

-امیدوارم جیش نکنی توی لباسات مامان.

آوین رو توی کالسکه میخوابونم و از خونه خارج میشم.

تا فروشگاه رو یکم پیاده روی میکنم و وقتی میرسیم ،آوین رو با
کالسکه میبرم داخل و مستقیم به سمت پوشک ها میرم.

کالسکهی آوین رو میذارم کنارم و میرم از داخل طبقه چند تا

بسته

برمیدارم ولی با دین یک لباس یاسی رنگ فوق العاده نازه بچگانه ،

سریع به سمتش میرم و کوچک ترین سایشش رو که اندازهی آوین

بشه پیدا میکنم و برمیکردم ولی میبینم کالسکهی آوین نیست. با تعجب برمیکردم همونجایی که گذاشته بودمش و اطرافم رو نگاه

میکنم. هر کسی سرش به خرید خودش گرمه و هیچ اثری از کالسکه نیست.

یه دفعه تمام چیزهایی که توی دستمه ،از دستم ول میشه و با صدایی که از ته چاه در میاد میگم:
-بچم!

شروع به دویدن میکنم ،مثل دیوونه هم تمام فروشگاه رو زیر رو میکنم.

اما انگار اون کالسکه آب شده رفته توی زمین.

انقدر گریه میکنم که تمام صورتم خیسه و چشم هام تار میبینه. خودم رو با بدبختی به نگهبانی میرسونم ولی قبل از این که بخوابم

چیزی بگم یه دفعه پاهام سست میشه و همه جا برام تاریک میشه.

با سردرد چشم هام رو باز میکنم و با دیدن صورتهای پریشان شیدا

و رضا بلند میزنم زیر گریه.

-بچم! آوین کوچولوم. رضا بگو که پیداش کردین. رضا سرش رو پایین میندازه که با التماس رو به شیدا میگم:

-تو رو خدا یه چیزی بگو! بگو یه دوربینی کوفتی چیزی توی اون فروشگاه بوده.

شیدا هم بدتر از من یه دفعه بغضش میترکه.

با دست هام صورتم رو میپوشونم.

ولی یه دفعه تمام بدنم شروع میکنه به لرزیدن و دیگه چیزی نمیفهمم.

با درد چشم هام رو باز میکنم.

شیدا با چشم های قرمز تند تند داره باهام حرف میزنه، مشخصه خیلی هم عصبانیه ولی من حتی یکی از حرف هاش رو هم نمیفهمم.

کم کم صدای شیدا برام واضح میشه.

-احمق بیشعور، ترسوندی مارو! اینجوری میخوایی آوین و پیدا کنیم؟ والا اینجوری ما فقط وقت میکنیم پیشه تو توی بیمارستان باشیم. پاشو جمع کن خودتو دیگه! داشت درست میگفت، اما دیت خودمم نبود. یه تیکه از وجودم رو گم

کرده بودم، نمیتونستم تحمل کنم. مثل این میمونه که قلبت رو از توی

بدنت بکشن بیرون و بگن، حالا زنده بمون.

-تبسم!

با شنیدن صدای شیدا از فکر بیرون میام و بهش نگاه میکنم.

نگاه عصبیش رنگ غم میگیره و میگه:
-حالت خوبه؟

سرم رو به نشانهی منفی تکان میدم که قطره اشکی روی گونم
میچکه.

شیدا محکم بغلم میکنه و هر دومون باهم شروع میکنیم به
گریه
کردن.

به خودم میام و زو به شیدا میگم:
-توروخدا بلندشو بریم یه کاری کنیم.-چیکار کنیم؟ رضا به پلیس
خبر داده ،تمام اون فروشگاه رو زیر و
رو کرده.

-نمیدونم شیدا! من نمیتونم همینجوری بشینم .میدونی بچم
چند

ساعته شیر نخورده؟

شیدا با بغض بلند میشه و میگه:

-میرم دکتر رو بیارم کارهای ترخیصت رو انجام بدیم.

تا مرخص شدنم هزار بار مردم و زنده شدم.

بلاخره بعد از تمام شدنش ،با شیدا مستقیم میریم سمت
فروشگاه.

نمیدونم چقدر مثله دیونه ها فروشگاه رو زیر و رو کردم و گشتم
اما

وقتی به خودم اومدم که مسئول فروشگاه زد به شانهام:
-خانم میخواییم فروشگاه رو ببندیم.

سرم رو تکان میدم و نا امید به سمتم در خروجی میرم.
یک هفتست کاره من شده اومدن به این فروشگاه و خیره شدن
به

جای خالی کاسکه آوین.دیگه تمام مسئول و فروشنده ها منو
میشناسن ،با خودشون

فروشگاه رو باز میکنم و یا خودشون از فروشگاه خارج میشم.
با دیدن دستی که به سمتم دراز شده از فکر بیرون میام و با
لبخند به

دختر کوچولوی مقابلم نگاه میکنم.
به برگهی نقاشی شدهی توی دستش نگاه میکنم که دوباره
دستش

رو جلوی صورتم تکون میده.
با صدایی که انگار از ته چاه درمیاد میگم:
-ممنون عزیزم.

و برگه رو از دستش میگیرم که میدوچه و میره.
برگه رو باز میکنم ولی با دیدن نقاشیه کالسکهی آوین تمام تنم
یخ

میکنه ،سریع بلند میشم و با چشم دنباله دختره میگردم.
برگه رو با دقت نگاه میکنم ،با دیدن متن روی برگه سریع شروع
به

خوندن میکنم.

-اگر میخوایی دخترت رو ببینی بدون این که توجه کسی رو
جلبکنی و به کسی خبر بدی ،از فروشگاه بیا بیرون و سوار تاکسی

که

اونطرفه خیابون پارکه بشو.

حواست جمع کن ،دستت بره سمت موبایلت دیگه هیچ وقت
دختر

کوچولوتو نمیبینی.

با دست های لرزون به سمت در فروشگاه میرم و خارج میشم.
با دیدن تاکسی اون طرف خیابون ،بدون توجه به این که ماشین
رد

میشه یا نه ،با دو از خیابون رد میشم و سوار تاکسی میشم.
به محض بستن در ماشین ،تمام در ها رو قفل میکنه و ماشین
راه
میفته.

با صدای بلند میزنم زیر گریه و میپرسم:
-دخترم کجاست؟

راننده جوابی نمیده.

هر چی التماسش میکنم همونطور بدون کوچک ترین حرفی
بهراهش ادامه میده.

با توقف ماشین به خودم میام میبینم توی یک ویلای بزرگیم.
سریع پیاده میشم ،با دیدن کالسکه آوین پشت در ویلا ،با دو
خودم

رو بهش میرسونم میبینم خالیه.

بی فکر در رو باز میکنم و وارد میشم.

ولی با دیدن آوین توی بغل آبتین سرجام خشک میشم.

توانایی هیچ کاری رو ندارم ،انگار تمام بدنم فلج شده.
یه دفعه پاهام سست میشه و روی زانو هام میشینم.
آبتین به سمتم میاد و میگه:

-چه حسی داشتی؟!

بد نفرت بهش خیره میشم.

-دیدي وقتی که رفتی ،وقتی که تصمیم گرفتی بچمو ازم قایم کنی
من

چه حسی داشتم؟

مثل این که بهم شوک وارد بشه ها یه دفعه بدنم شروع میکنه
بهلرزیدن و همه جا تاریک میشه.

با حس سردی بدنم چشم هام رو باز میکنم.

با دیدن آبتین که بالای سرم نشسته ،زیر لب زمزمه میکنم:
-حرومزاده!

لبخندی میزنه و میگه:

-بیدار شدی.

میخوام بلند بشم اما توانش رو ندارم.

آبتین یه حولهی خیس روی پیشونیم میذاره و بعد آروم برش
میداره

و خیسش میکنه و روی سینه های لختم میکشه.

همینجور داره روی بدنم میمالتش که یه دفعه به خودم میام و با
تمام

توانم دستم رو بلند میکنم و سیلی محکمی بهش میزنم.

با تعجب و عصبانیت برمیگرده سمتم و میگه:

-چته وحشی؟! -

-به چه حقی منو لخت کردی مرتیکهی متجاوز؟-احمق تب کردی.
-تب کنم.

-خوبی هم بهت نیومده تبسم .داشتی میسوختی.

-آهان بعد سینه ها و ک..صه منو بندازی بیرون نمیسوزم؟
با لحن خاصی میگه:

-نه تو خوب میشی ولی خودم میسوزم.

با شنیدن حرفش و اون لحن خاصش ،لال میشم و پتو رو روی
بدنم
میکشم.

-دخترم کجاست؟

آبتین نگاهش رو ازم میگیره و میگه:

-منظورت دخترمونه؟

-اون دختر تو نیست.

-اوکی پس اگر دختر توعه ،به من مربوط نیست که کجاست.یه
دفعه بغضم میترکه و با التماس میگم:

-بخدا دارم میمیرم عطر تنشُ بو کنم .التماست میکنم بذار
ببینمش ،

بذار بغلش کنم.

آبتین کلافه دستی توی صورتش میکشه و میگه:

-باشه ولی باید خودتُ جمع کنی.

تند تند اشکامو پاک میکنم که بلند میشه و از اتاق خارج میشه.
بعد از چند ثانیه درحالی که آوین توی بغلشه وارد اتاق میشه.

-ای خدا، جونه مامان.
دست هام رو به سمتش دراز میکنم که میگه:
-در جریانی که حالت خوب نیست.
-احمق تبم از روی مریضی که نیست، برای فشار این مدته! بچمو
بده.

آبتین کلافه آوین رو به سمتم میگیره که سریع بغلش میکنم و
زیر

گردنش رو بو میکنم. اشک هام آروم گونهام رو خیس میکنه.
را صدای بغضی و لرزون میگم:

-الهی مامان فدات بشه! عمر مامان. جونه مامان. دیدی بابای
جاکشت همونطوره که گفتم؟ دیدی تو رو ازم جدا کرد.

-تبسم این چرت و پرتا چیه به بچه میگی؟ چرا انقدر بی ادب
شدی

تو؟

-هه ببخشید استاد!

آبتین میشینه کنارم و انگشتش رو میذاره توی دست های
کوچولوی

آوین. اون هم سریع دستش رو مشت میکنه.

-چرا بچمو ازم دزدیدی؟

-آبتین تو من و بچه رو نمیخواستی.

آبتین بدون حرف به آوین خیره میشه و لبخندی میزنه:

-اسمش رو شبیه من انتخاب کردی؟

جوابش رو نمیدم که لبخندش غلیظ تر میشه. آوین زبونش رو

میاره بیرون.

لبخندی میزنم و میگم:

-گشنشه.

-شبيه خودت شکموعه!

هردومون میخندیم ،اما سریع به خودم میام و با اخم میگم:

-دزد ،برو بیرون میخوام به بچم شیر بدم.

پتو رو از روی بدنه لختم برمیداره و میگه:

-من تمام این بدن حُفظم چی میگی تو؟!!

زیر لب فحشی بهش میدم و پتو رو تا زیر سینهام بالا میکشم و

سینهام رو آروم میذارم توی دهن آوین.

بعد از این که سیر میشه ،میذارمش روی تخت و بلند میشم

نیبینم

آبتین سرش رو تکیه داده به تخت و خوابش برده ،لباس هام رو

پیدا

میکنم میپوشم و از اتاق بیرون میرم.وارد حیاطش میشم و به

سمت تابه وسطه حیاط میرم و روش

میشینم.

توی حال خودمم که آبتین میاد داخل حیاط.

-چرا اومدی اینجا؟!!

میاد کنارم میشینه و جواب میده:

-اومدم دنبال تو و دخترم.

-تو که میخواستی از من انتقام بگیری !میخواستی آبرومو ببری ،

میخواستی زجرم بدی ،موفق هم شدی.

-موفق نشدم.

برمیگردم بهش نگاه میکنم میبینم به رو به رو خیره شده.
-نتونستم ،دلم گیر کرد .از یه جایی به بعد فقط دست و پا میزد
که

غرق نشم.

-توی نفرتت؟

-تو حس جدیدی که برای اولین بار تجربش میکردم.گیج نگاهش
میکنم که برمیگرده سمتم و میگه:

-تبسم من عاشقت شدم .نفهمیدم چجوری و کی ولی عاشقت
شدم .

تو رفتی داغون شدم .همش دنبالت بودم .تا این که کم کم به
رضا

مشکوک شدم و اومدم دنبالش .

وقتی فهمیدم بچه من توی شکمه داشتم دیوونه میشدم .دلم
میخواست پیشتون باشم .هرچی بیشتر میگذشت کمتر سرنخ
ازت پیدا
میکردم.

متعجب و با دهن باز بهش خیره شده بودم که خندید.

-تبسم میدونم تو هم منو دوست داری وگرنه عمراً بچه رو

نگهمیداشتی ،بهم یه فرصت بده !خواهش میکنم.

تعجبم جاش رو به بغض میده و یک قطره اشک از چشمم
میچکه.

آبتین با دستش اشکم رو پاک میکنه و یه دفعه فاصلمون رو

هیچ

میکنه. اولش بدون هیچ واکنشی مات و مبهوت بودم ولی یه

دفعه هلش میدم

عقب و با بغض میگم:

-از من و دخترم فاصله بگیر عوضی.

با دو به سمت خونه میرم و وارد اتاقی که آوین داخلش بود

میشم و

در رو سریع قفل میکنم.

موبایلم که روی میز رو برمیدارم و برای رضا لوکیشن میفرستم و

میگم سریع بیا به این آدرس.

بعد از یک ربع رضا پیام میده که رسیده.

آوین رو بغل میکنم و قفل در رو باز میکنم و از اتاق خارج میشم.

آبتین به دیوار تکیه داده و داره نگاهم میکنه.

با دو از خونه خارج میشم و سوار ماشین رضا میشم.

رضا با دیدن آوین با ذوق میگه:

-تبسم! آوینه؟!!

-اوهوم. سریع ازم میگیرتش و بغلش میکنه.

-آوین و چطور پیدا کردی؟ اصلاً اینجا چیکار میکنی؟ اینجا

کجاست؟

با دیدن آبتین که از خونه خارج شد، بهش خیره میشم.

رضا رد نگاهم رو میگیره و با دیدنش، سریع آوین رو بهم میده و

از

ماشین پیاده میشه و به سمتش حمله میکنه.

-مرتیکهی روانی چرا ولش نمیکنی هان؟ هنوز انتقامت تموم نشده؟

چرا نمیذاری راحت باشه؟

یقشو میگیره و محکم میکوبونتش توی در و داد میرنه:
-جواب بده!

-چون دوستش دارم . چون زنمه ! چون من بابای بچشم.
رضا یه دفعه خشکش میزنه.

اما سریع به خودش میاد و میگه:

دیگه اطراف تبسم و آوین نبینمت.

و به سمت ماشین برمیگرده ،سوار میشه و پاش رو روی گاز فشارمیده...

توی راه هردومون سکوت کردیم و انگار دلمون نمیخواد این سکوت

هم بشکنه.

خیلی گیج و بهم ریختهام.

ترس تمام وجودم رو گرفته!

اون یک هفته دخترم رو ازم دزدید الان چجوری ادعای دوست داشتن

میکنه؟

هنوز دلش خنک نشده ،میخواد بیشتر زجرم بده !میخواد اذیتم کنه !

آره برای همین اومده.

خدایا تو که میدونی من کاری نکردم .میدونی برادرم همهی جونه

من

بود .میدونی حتی از خودمم بیشتر دوستش داشتم .
چجوری این آدم میتونه برادره اون آدم باشه.
اون که من تب میکردم میمرد برام.چرا داره انقدر عذابم میده.
چرا میخواد تقاص کاری که من نکردم و ازم بگیره؟ !
آخه مگه من چقدر توان دارم؟ تا کی میتونم تحمل کنم؟ تا کی
میتونم

به روی خودم نیارم و وانمود کنم خوبم؟
من تصمیم گرفتم دخترم نَگهدارم ،بزرگ کنم تا قسمتی از وجود
عشقمو همیشه هنراهم داشته باشم ،عشقی که به جز زجر و
نفرت

چیزی بهم نداد.
من چیکار کنم؟ خودت یه راهی جلوی پام بذار.
-تبسم؟

با شنیدن صدای رضا از فکر بیرون میام و به اطرافم نگاهی
میندازم.
با دیدن پارکینگ خونه ،آروم ،جوری که آوین بیدار نشه در رو باز
میکنم و پیاده میشم.

به سمت آسانسور میرم و منتظر رضا میمونم که بیاد.
با اولین زنگ ،شیدا پریشان در رو باز میکنه ولی با دیدن آوین
یهدفعه جیغی میکشه که آوین از خواب میپره و شروع میکنه
گریه
کردن.

آوین رو از بغلم میگیره و محکم بغلش میکنه و همه جای
صورتش

رو میبوسه.

-نرمه خاله، پنبه جان! کجا بودی تو؟

لبخندی میزنم و میگم:

-کشتی بچمو.

شیدا با هیجان میگه:

-تبسم، ببین آوینه!

با خنده سرمو تکون میدم و میرم بچمو از دستش میگیرم تا از
گریه

هلاک نشده.

آروم توی بغلم تکونش میدم که آروم بشه و به سمت اتاق میرم.

شیدا با هیجان پشت سرم میاد.

-تبسم؟ کجا بودی؟ چیشد؟ آوین و توی فروشگاه پیدا

کردی؟-تقریباً!

-یعنی چی تقریباً؟ بیا برام توضیح بده ببینم.

بذار آوین رو بخوابونم میام توی سالن.

بالاجبار سرش رو تکون میدم و از اتاق خارج میشم.

بعد از خوابوندن آوین، با لبخند نگاهش میکنم و میگم:

-جونه مامان ببخشید که مراقبت نبودم، دیگه نمیذارم حتی یک
لحظه

هم ازم دور بشی.

دستی روی لپای نرمش میکشم و از اتاق بیرون میرم.

با دیدن شیدا که روی مبل منتظر نشسته ،میرم کنارش
میشینم:

-رضا کجاست؟

نمیدونم اومد مثل گاو سرش و انداخت پایین رفت توی اتاق.
-هوم.

-اونو ولش کن .تو بگو چی شد؟

کل ماجرا رو براش تعریف میکنم.آخرش برمیگردم میبینم با
پشمای ریخته شده به من خیره شده.

-کوفت چیه؟

-پشمام!

بدون حرف بهش نگاه میکنم.

-تبسم ،آبتین عاشقت شده؟!

-فکر نمیکنم .من احساس میکنم برای انتقام اومده ،احساس
میکنم

هنوز دلش خنک نشده.

-آبتین برای انتقام نیومده!

با شنیدن صدای رضا به سمتش برمیگردم که ادامه میدهد:

-اومده پیشه زن و بچش.

-رضا این چه حرفه چرتی...

وسطه حرفم میپره و میگه:

-آبتین دوستت داره.کلافه نگاهم رو از رضا میگیرم و به شیدا

نگاه میکنم که با سر

حرف رضا رو تایید میکنه.

-آخه...

حرفم رو میخورم و سرم رو بین دستام میگیرم.

شیدا بغلم میکنه و میگه:

-الان حس تو مهمه دیگه ،نه آبتین.

رضا هم ادامه میده:

-و آیندهی آوین.

کلافه بلند میشم و به سمت اتاق میرم.

در رو پشت سرم میبندم و روی تخت کنار آوین دراز میکشم.

مغزم هنگ کرده ،نمیتونم فکرم رو جمع کنم.

نمیدونم چقدر توی اون حالت میمونم اما با لرزش موبایلم به

خودم

میانم.برش میدارم میبینم پیام از یک شمارهی ناشناس دارم.

-تبسم ،لطفاً بذار دخترمون رو ببینم .بذار با هم بزرگش کنیم

.میدونم

اشتباه کردم اما اون موقع تنها چیزی که اذیتم میکرد نبودن

برادرم

بود ،میخواستم هرچور شده خودمو آروم کنم ،از یه جایی به بعد

فهمیدم اشتباهه ولی دیگه نمیتونستم جلوش رو بگیرم ،لطفا

بهم یک

شانس بده ،بخاطر دخترمون ،برادرمون.

کلافه موبایلم رو انداختم روی میز کنار تخت...

اما یه دفعه پشیمون میشم و موبایلم رو برمیدارم و تایپ

میکنم:

-بچت هست! بچهی تو و مارال!
به ثانیه نکشید که تکست داد:
-پنج دقیقه، فقط پنج دقیقه بیا پایین تا برات توضیح بدم.
با تعجب بلند میشم و میرم توی پنجره نگاه میکنم میبینم
پایین
وایساده.

اولش میخوام بی توجه بهش برم بخوابم اما تا کی همش فکر
هایچرت بکنم؟ تا کی ذهنم و آروم کنم؟ حداقل جواب سوالامو
بگیرم
شاید آروم بشم.

نگاهی به آوین که خوابه میندازم و بلند میشم و از اتاق بیرون
میرم

ولی با دیدن رضا که سرش رو گذاشته روی پای شیدا و شیدا هم
داره با موهاش بازی میکنه.
با پشم های ریخته شده میگم:
-چشمم روشن!

یهو هر دوشون بلند میشن خودشون رو جمع میکنند.
لبخندی میزنم و میگم:

-راحت باشید من یه سر میرم پایین و میام.
شیدا با تعجب میگه:

-سیگار؟!!

مثل دختر بچه هایی که میخوان مامان باباشون رو بیچونند و یه
دلیل خوب براش پیدا کردند میگم:-آره خیلی کلافهام.

-خب وایسا با هم بریم.
-نه عزیزم شما به کارت برس.
شیدا حرصی بهم خیره میشه که با لبخند به سمتشون میرم و
میگم:
-آیی من فداتون بشم.
رضا با حالت مسخرهای هلم میده:
-برو برو جمع کن خودتُ این نُچسبون به من.
شیدا برمیگرده با دهن باز نگاهش میکنه که میگم:
-اوکی من به روی خودم نمیارم شما هم نیارید .من رفتممم.
-بابا تبسم بخدا چیزی نیست.
با خنده به سمت در میرم و میگم:
-آره چیزی نیست.
از خونه خارج میشم و میرم کنارش وایمیسم و منتظر بهش نگاه
میکنم.-میشنوم.
-تبسم من زن و بچه ندارم یعنی دارم اون هم تویی و آوین.
-چرت نگو ،من شکمه مارال و اونجوری آورده بودم بالا؟!
-بیا بشین داخل ماشین صحبت کنیم.
-همینجا بگو.
کلافه دستی توی صورتش میکشه و میگه:
-تبسم میشه لطفا بشینی توی ماشین؟
-خیر.
یه دفعه دستم رو میگیره و به زور سوارم میکنه و خودش هم
سریع

سوار میشه.

حرصی نگاهش میکنم که به سمتم برمیگرده:

-من با مارال رابطه نداشتم.

-منم مریم مقدسم.

-تبسم! دارم حقیقت رو بهت میگم. من نمیدونم مارال به تو چی

گفته ولی...

-حقیقت رو!

یه دفعه عصبانی میشه و با فک منقبض شده میگه:

-چه حقیقتی؟ میگم من با مارال نخوابیدم. اون هر روز زیره یک

نفره چجوری تو میتونی باور کنی بچش از من باشه!

-چون تو هم هر روز روی یک نفری.

چندبار با مشتش روی فرمون میکوبه.

-چی میخوایی بشنوی؟ تو که حرفم رو باور نمیکنی چی رو

میخوایی بدونی؟

- تو چی گفتی که بخوام باور کنم اصلا؟

-بین تبسم، من قبل از تو با مارال بودم اما در حد خوشگذرونی!

پدر و مادرش بحث رو جدی کردند و مارال هم دیگه ول نکرد.

شاید اون بچه‌های که سقط شد از من بوده ولی این نه!

تو مارال رو نمیشناسی نمیدونی چه کوفتیه همزمان با ده نفر

رابطه داشت.

-اگر بچه‌ی تو باشه چی؟!

-بچه‌ی من باشه؟ یعنی خودم نمیدونم کاری کردم یا نه؟!

چند ثانیه سکوت میشه و یه دفعه میگم:

-تو اومدی ادامهی انتقامت رو بگیری .
انقدر کلافه و آشفته‌ست که برای چند لحظه دلم میخواد فقط در
آغوش بگیرمش ،اما سریع به خودم میام.
نکن تبسم ،یادت نیست چطور باهات رفتار کرد؟!
-حق داری باور نکنی ،خودمم باورم نمیشه .ولی من اومدم که کنار
تو و دخترم باشم.
-دخترت؟ مگه از بچه ها متنفر نبودی؟ مگه نگفتی باردار باشی
باید
سقطش کنی؟
-اون موقع از دستتون نداده بودم !اون موقع حدود یک سال در به
در دنبالتون نگشته بودم و همش به در بسته بخورم .اون
موقعاحق بودم.
دیگه نمیخوام حرف هاش رو بشنوم ،نمیخوام باور کنم اون
آبتین
مغرور الان...
میخوام پیاده بشم که دستم رو محکم میگیره و میگه:
-تبسم ،بیا با هم باشیم ،من تو آوین !بیا با هم برگردیم ایران
پیشه
خانوادت.
با یادآوری مامان و بابا دلم میگیره .از وقتی اومدم ماهی یکی
دوبار
بهشون زنگ میزنم و گاهی هم عکس های آوین رو براشون
میفرستم.

-من و بچم دیگه هیچکس رو اونجا نداریم .تو همه چیزی که
داشتم

رو گرفتی!

-همه چیز رو از اول با هم میسازیم ،جوری که دوست داریم.
کلافه پشتم رو بهش میکنم و همونطور که دارم پیاده میشم
آبتین با

لحن مظلومی میگه:-بهش فکر میکنی؟

سرم رو تکون میدم و در ماشین رو میبندم.

تا شب میرم توی اتاقم و بیرون نمیام.

با تقهای که به در میخوره بی حوصله میگم:

-بیا تو

رضا در رو باز میکنه و همونطور که توی چهارچوب در ایستاده
میگه:

-پاشو آماده شو بریم یکم بیرون.

-رضا بخدا اصلاً حوصله ندارم.

-پاشو دیگه!

با دیدن شیدا جواب میدم:

-بخدا اصلاً حوصله ندارم ،تو که میدونی دیگه حوصله نداشته

باشم...-باشه عزیزم ،پس این سلیطه کوچولو رو ببریم؟

لبخندی میزنم و میگم:

-اگر اذیتتون نمیکنه ببرید.

-نه بابا چه اذیتی.

-باشه پس آمادش میکنم.

بعد از آماده کردن آوین و تحویل دادنش به شیدا و رضا رو
بهشون

با لبخند دیوثانهای میگم:
-خوش بگذره.

شیدا حرصی زیر لب فحشی بهم میده و از خونه خارج میشه.
در رو میبندم و وارد آشپزخونه میشم. برای خودم یک کاپوچینو
درست میکنم و روی صندلی میز ناهار خوری میشینم.
حزف های آبتین توی سرم مرور میشه.
کلافه به سمت موبایلم میرم و روی شمارهای که از زنگ زدنم
بهش

خیلی وقته گذشته مکث میکنم. دلم داره پر میزنه براشون. خدا
لعنت کنه منو!

دیگه نمیتونم مقاومت کنم و باهاش تماس میگیرم.

با اولین بوق سریع جواب میده:

-الو تبسمم!

با بغض زمزمه میکنم:

-مامان؟

مامان با صدای پر از هیجان و بغض جواب میده:

-جان مامان دخترم؟ خوبی؟

با بغض جواب میدم:

-خوبم، شما خوبین؟

-چطور میتونیم خوب باشیم وقتی نمیدونیم جگرگوشهمون
کجاست و

اصلاً بهمون زنگ نمیزنه .چرا انقدر دیر به دیر زنگ میزنی .نمیگی
ما از نگرانی میمیریم؟

-دور از جون.-میدونم اشتباه کردیم اما تو خودت الان مادری ،الان
باید درک کنی

من چی میکشم.

بغضم میشکنه و با گریه میگم:

-مامان ،دلم براتون تنگ شده.

مامان هم بدتر از من جواب میده:

-الهی من قربونت برم دخترم ،تبسمه مامان .بخدا من و بابات
داریم

از دلتنگی برات میمیریم .دلخوشیم به چهار تا عکسی که از
خودت و

دخترت فرستادی...

کلی با مامان صحبت میکنم و آخرش بهش قول میدن که از این
به

بعد مرتب باهاشون تماس بگیرم و در اولین فرصت با آوین بریم
ایران.

بعد از تمام شدن حرف هامون ،موقع خداحافظی میگم:

-اگه گفتمی کی اومده اینجا؟!

-آبتین؟!من میخوامستم رضا رو بگم ولی مامان از کجا میدونست
آبتین اومده؟

-شما از کجا میدونید؟

-پس بالاخره پیدات کرد !چند ماه ما رو کشت از بس اومد دمه

خونه

از بس تعقیبمون کرد .آخرش بابات باهاش دعوا شد دیگه راورش
شد رفت و نیومد.

-آهان من میخواستم بگم رضا اومده...

بعد از کلی صحبت با مامان و بعد هم بابا بالاخره قطع کردم.
نمیدونم حس خیلی خوبی داشتم .احساس میکردم سبک
شدم...

سه ماهی از اون ماجرا میگذره ،آبتین هر روز گل میفرسته دم
خونه

و یا پیام میده و من همش رو بی جواب گذاشتم.
حدود دو روزه که هیچ خبری ازش نیست ،نه پیام میده و نه گل
میفرسته.

با شنیدن صدای زنگ ،سریع از جام بلند میشم و در رو باز
میکنم ولی با دیدن شیدا نا امید برمیکردم داخل اتاق که شیدا
میگه:

-خبری از آبتین نیست؟

-نه ،حتماً پیشمون شده.

-پشیمون که ...نکنه حالش بد شده؟ نکنه اتفاقی براش افتاده؟
با شنیدن حرف های شیدا دلشورهی بدی به جونم میفته.
کل اون روز رو با حال بد میگذرونم و تا صبح چشم روی هم
نمیذارم.

روز سوم هم میگذره و باز خبری از آبتین نیست.
بالاخره کلافه میشم و توی یک تصمیم آنی ،بلند میشم آماده

میشم و

رو به شیدا میگم:

-میشه آوین چندساعت پیشه تو باشه؟

شیدا برخلاف همیشه، بدون این که سوال پیچم کنه سرش رو به نشانهی مثبت تکان میده و من از خونه خارج میشم و به سمت خونهی آبتین که اون دفعه آوین رو برده بود میرم. با توقف ماشین، پشیمون میشم. اما اگر اتفاقی براش افتاده باشه چی؟!

دلم رو به دریا میزنم و زنگ در رو فشار میدم.

بعد از یک زمان طولانی در باز میشه.

با دیدن صورت رنگ پریدهی آبتین، ترسیده میپرسم:

-چیشده؟ خوبی؟

آبتین با لبخند جذابی بهم خیره میشه و میگه:

-الان خیلی خوبم.

حرثی پشش میزنم و در رو پشت سرم میبندم.

به سمتش برمیگردم و میبینم توی تب داره میسوزه.

-هین آبتین!

-جانه آبتین.

کلافه دستش رو میگیرم و میبرمش داخل خونه.-حمام کجاست؟

بی حال به طبقهی بالا اشاره میکنه.

همونجور که دستش توی دسته از پله ها بالا میرم و وارد حمام

میشم و دوش آب رو باز میکنم.

آب رو روی دمای ولرم رو به خنک تنظیم میکنم و لباس آبتین رو

از

تنش در میارم.

اون هم در تمام مدت با دقت بهم خیره شده.

دستم میره به سمت شلوارش که لبخندی میزنه.

زیر لب مرضی میگم و شلوارش رو هم پایین میکشم که خودش کامل

درش میاره.

دستم رو روی سینه‌هاش میذارم و آروم هلش میدم زیر دوش.

ولی یه دفعه دستم رو میگیره و من رو هم میکشه توی بغلش.

از سردی آب نفسم برای چند ثانیه بند میاد.

آروم لباسام رو در میاره. دیگه سردی آب رو حس نمیکنم، بدنم

داره میسوزه از حرارت

بدنش.

هردومون نفس نفس میزنیم.

دستش رو روی بدن لختم میکشه.

بهش نگاه میکنم که فاصلمون رو هیچ میکنه.

اما این دفعه منم دلم برای لباش، برای تنش تنگ شده.

مثل وحشی‌ها لب هامو به بازی میگیره و از روی زمین بلندم

میکنه.

با قرار گرفتنم روی تخت، چشم هام رو باز میکنم، سرش رو توی

گردنم میبره و داغ میبوسه.

نفس هام کشدار شده.

آروم آروم پایین میره و نوک سینمو محکم مک میزنه.

آهی از ته دل میکشم.

با خنده میگه از این به بعد باید به دو نفر شیر بدی ،آوین و آبتینباش.

میخندم و دستم رو توی موهاش میکنم.

پایین میره و روی بهشتم رو میبوسه.

-عشقه تنگه من ،دانشجوی تنگه من !تو ماله منی هر جا که بری ، هر چیزی که بشه.

از حرف هاش تپش قلبم بالا میره ،حالم انقدر خوبه ،انقدر از حرف

هاش خوشحالم که دلم میخواد زمان متوقف بشه.

خودش رو میکشه روی بدنم و دم گوشم میگه:

-بیا از اول با هم شروع کنیم!

سرم رو تکون میدم و چشم هام رو میبندم که قطره اشکی سمج رو

گونهام میچکه.

اشکم رو پاک میکنه و گونهام رو میبوسه.

دست هام رو دور گردنش حلقه میکنم و میگم:

-استاد؟-بفرمایید خانم نظری!

-من برای دنبال کردن هدفم نمره میخوام.

-خانم نظری میدونی که هر چیزی یه شرطی داره.

با لبخند میگم:

-چه شرطی؟

توی یک حرکت برم میگردونه و به پشت میخوابونتم.

کلفتی و سفتی آله داغش رو روی باسنم کاملاً حس میکنم.
با صدای پر از خواستنی میگم:
-من شرطتون رو قبول میکنم استاد!
به فرو رفتنه کلاهکه آله کلفتش توی سوراخه باسنم از درد و
لذت
نالهای میکنم که کمرم رو میبوسه و تا تخم هاش آلتش رو توی
سوراخم فرو میکنه...

-پایان